

دیوانی کوچ

شیرکو بیکس



شیرکو بیکس

کوچ

برگردان : ناصر مسامی

شیرکو بیګس

کوچ / شیرکو بیګس؛ برگردان : ناصر مسامی

سلیمانیه – انتشارات 2006

105 صفحه

عنوان اصلی: قه‌سیده‌ی کوچ

شیرکو بیګس

کوچ

برگردان : ناصر مسامی

چاپ: چاپخانه

مونتاز: رینوار

طرح روی جلد:

تایپ: مامد جهانی

چاپ اول: بهار 2006

تیراژ: 2000

قیمت:

سرت را به گردباد سپردی و
 بادش سایبان آن ستیغی کرد
 که پهن‌دشت آینه دل‌دادگان را
 درمنظر داشت.

مگر نمیدانی

نمیدانستی سرت پاره ابری است

درد رگبار و شیهه آذرفش می جنباندش؟

نمیدانستی باید به ظلمت پشمان خود فرو روی

و شمع گریه را برافروزی؟

ترا چنین میخواست.

"پری"، تنها شبنم تبسمی بر لبهای مهتاب

یا قطره گوی درفشان پستانی نیست

که مکیدنش، اشتیاق را فرونشاند.

"پری" تنها زلال پیکری نیست
 که لبهای مردانگی ات را بر آن بگذاری
 بنوشی و بنوشی
 تا سیراب شوی و برپشت بفوایی و
 با خود بگویی: فوشا این دم که آسوده ام،
 ستاره ای هستم
 دلگرم از درفشش فردا، فوای می بینم
 ستاره ام، و بازوبندی فوایم بود بر بازوان
 "پری"؛
 و با خود مژده دهی
 عصر فرشتگان فرا رسیده است
 و سرزمین مرا قی کردن بس فواید بود.

نه اتلاو پری، شعله ای نیز می تواند باشد،
 شعله ای می گردد و می سوزاند
 می سوزاندت و فاکستر استفوانهایت را
 برباد می دهد.
 نه! پری می تواند صلیبی نیز باشد
 که مردانگیت را با میخ انگشتانش
 بر سینه خود بکوبد.
 پری را فرهادها بسیار اند
 کدامین فرهاد است آنکو بیستون را
 به زانو در آورد،
 و جریان آب را بسوی کشتزارهایی بر گرداند

که مورچگان ویرانی
در آن آشیانه کرده اند؟

در این هنگام
شب آشنا را از دیگوار باز شناختن
چشمانی باید
که نغ نگاه را از سوزن گامهای جاده ای میگذراند
که با بقیه درد بهم دوفته می شوند.
درد میتواند پناهت دهد.
درد میتواند به خانه صمیمی رهنمون شود
و میداند در کدامین راه گام فواهی نهاد،

کدامین گردباد را در درون فسته ات
فرو فواهی گرفت،
مگوی قربانی ات را به کدام قلاب فواهی آویفت
و با کدامین تبر
نابسامانی ات را از پای فواهی انداخت.
اکنون پری در کجاوه بهاری
بسوی سبزه زارها روان است
باغها همه همسفر اویند
و درفتان بلوط از فراز دامنه ها
در پی او
منزل به منزل

ریشه های فوبش را بدنبال می کشند.
 ارغوانی نماند که پتر بر سرش نگستراند
 و "تارا"ی او نگرده. (1)
 رودها

- "سیروان" پیشاپیش -

بدنبال کجاوه جاری اند.
 موجها آینه اند فرا روی عروس
 و سیمای هزار چشمه سار را در خود باز می تابانند.
 پری رفت
 و مفصل رودها با او ...

¹ تارا: روبوش عروسی که در کردستان سرخ و ارغوانی رنگ است .

اینک صدا در صدا می پیچد :
پایکوبان عروسی برف است و
رقص لاله ها و باله افگر ،
زمزمه ای میان بوسه گل و فرو ریفتن

بر

گ

ها

و میان فروش دل و شامل تنهای غروب
صدا در صدا می فوانند
پری رفت !

* چشمه از من می نوشد
و نقره فام چشمه
از سپیدای عمق من طلوع میکند.
از میان پستانهایش برون میجوشد
آنجا که فرهاد بر آن لب نهاده بود.
فشک می شود
هنگامی که من فشک شوم.
پری رفت.
من را از رفتن گزیری نیست :
سر نوشتی که از میانه پستانها سر چشمه می گیرد.
* پرنده ای بودم بر درخت قامت سبز پری.

بر لبانش آشیانه فریاد ساختم
هنگامی که او فرامیدن آغاز کرد
من پر باز کردم.
پری رفت.
بر جای اگر بمانم
پرواز، بالهایم را وداع فواید گفت
عشق، آشیانه ام را ترک فواید کرد
بر جای اگر بمانم
دیگر بار مرا روی آن نفواید بود که بر این آشیان فرود آییم.
پری رفت ... دامنه ها عریان شدند
-چرا می رود؟

ای کاش چندان می ماند تا زخم گلهایش التیام یابند.
 او را آواز دهید تا لحظه ای توقف کند
 چندانکه بیاساید.
 پری رفت و من می شنیدم
 شبمی
 در هیات کژدمی پرنده
 در هیات ملخی آتشین با شافک هایی بر سر
 ندا می داد :
 - باید که منت فرهاد باشم
 و گر نیز نپذیری ،
 از دو پستانت یکی از آن من

از دو بوسه ات یکی از آن من
پری رفت
تا پستانها و بوسه هایش به تمامی از آن فرهاد باشد.
* با خود بیندیش !
در کتاب دریای اندیشه ات
موج را ورق بزن
این کوچ کوهها است ،
و (فساره پری
آسمانی است
پرنده ای است
رودی است

که نشانی همه شما را در نگاه خود گرفته است
و آنرا بدست باد می سپارد.
اکنون باد در طنین صدایش
نام یکایک غرق شدگان را
بر پیشانی فورشید مک می کند.
* تو آیا می پذیری که غرق شوی
تا پستانها و بوسهای پری
تنها از آن فرهاد باشد ؟

.....

.....

.....

* سرت را به گردباد سپردی
و شب سواری بود
ترا بر ترک تاریکی فود نشاند .

* بر پشت اسب قطرانی این شب
کوچبار همه دلدادگان سفر
بسته است.

ترانه ای بر لبهای شافسار
که انعکاس آن در افق
در سینه نشیب رود
داستانی سر می دهد :

- "کوچ پارسالکوچ سرخ شقایق و

کوچ برف فرشته بود

اینک بهار و قبیله روی نهاده بسوی قله ها .

قبیله ، چراغی است

و چراغ ، چشمی روشن بر افروخته

بر فراز پری لیلی

قبیله مائیم و این جهان از آن لیلی

و تو دیگر چه میفواهی ؟

* شما را میفواهم !

من آمده ام ،

و نان واژه هایم توشه راه پری است .
من آمده ام ، از درد و مسرت فرشی می اندازم
و غبار تنهایی و فقرم را
بالا پوش قامت بلند پری خواهم کرد .
من "تارا"ی او را از تار و پود نغمه ای بافتم
که فریاد نرگس زارها
از آبادی آتش ، مرا به ارمغان آورده بود .
مرا آموخت
مشت مشت تکان از زمین لرزه بگیرم و
در گلوی محرومان بریزم
ای محرومان !

در آن کوچ که کاروانسالار گرسنگی اش شمائید

من نیز همسفرم .

در آن کوچ که شما اندوه زرد و سرفتان را فیমে بر می افرازید

و درفتان تشنه لب را دست میگیرید

من نیز همسفرم .

عشق من در صمیم ترانه هایتان متولد می شود

و گندمزار تن های فسته شما را

تداوم باران خواهد بود .

واژه - فوشه های تمام دفترهای چشم من

از فستگی بازوهایتان می روید .

شما چشم هستید

و در چشمهای من جاری .
ای ممرومان
هر جا ریشه های شما را یافتم
سرهم را آنجا نشا کردم .
هر جا موج بودید شامل شدم ،
و بر کناره هایتان ، موج .

هنگامی که من آمدم
باران نفواید و من نیز ؛
- بیدار هستم و فواب می بینم -
باران نفواید و

من نیز .
 باران لبهای نم را
 بر گونه های شعری آواره نهاد
 که تشنگی می سرودش
 و گرسنگی من میخواندش .
 "تا باران را بتوانی که بفوانی
 آسمانی باید در منظر داشته باشی ؛
 و تا آفتاب در نوشتن آید
 شب هایی دراز را بیدار بباید ماند
 و رهروان
 باید که از کام نهنک در گذرند

"کوچ باد از آن هنگام آغاز شد
که جویباران بر سر چشمه ها و
و رودها بر دریاها
شوریدند .

کوچ باد از آن هنگام آغاز شد
که شمشیرهای آذرفش
بر ابرهای تلخ فشم میگرفتند و
و چشمان ستاره صبح را
طلب می کردند .

باران نفوابید و من نیز
- میفوابم و فواب نمی بینم -

باران ، باریدن گرفت
واژه هایم ، باریدن گرفتند
باد ، وزیدن آغاز کرد
سرم را با باد سپردم
سرم را بر صفره های بر پای ایستاده کوه نهادم
صفره ها
یک یک
دامن سرخ پری را نظاره می کنند ؛
دامن سرخ ، خود را بر نمی چیند
و ستارگان در پی اش
"لاوک" می فغانند .

و زفمها
نگران در فراخ آن دامن سرف
در رقص آمیخته گل و فاکستر
پای می کوبند

* آه ! ای پری
باران می داند که
باریدن من
در فیمه شبهای غربت
چگونه آغاز می شود
او میداند

با من چه میگوید

و با او چه میگوییم !

او میداند

من از کدامین پاره ابر

آذرفش هایم را برای او به ارمغان آورده ام .

او میداند ابر آه سینه ام

بر کدامین بلندی یخ زد

او میداند

بر لبه پنجره کدامین خواب

کبوتر سیمای کودکان برایم میخواند

"دستهایشان را

چون برگ های سبز گیاهی بر ساملی غمگین
بسوی من دراز می کنند
چگونه به من می رسند ؟
مادر ! باید که بار دیگر
من را چون جنینی ممل کنی
تا تولد دیگر باره من
کودک گذشته ات را نارس از دامن بیندازد .
مادر ! میفواهم زنده بمانم
زنده زمزمه لالایی نوازشگرت را بشنوم
لالایی ات
پرنده گریه ای است

که با منقار کوچک اش

قطره قطره اشک را

از پلکهایم بر می چیند ،

در رازهای سینه ام

چینه می کند

و دردها را یکایک

باز می یابد .

لالایی ات

سیلان تنهایی ام را چندان می فروشاند

تا از نگاه های این قرن سر ریز کند

لالایی ات

به خود می فشاردم
(هایم نمی کند و (هایش نمی کنم .
تا در سیلان همدیگر بیامزیم
تا مرگ !
میخواهم بشنوم لالائی ات را
که چون کودکی ام
سرم را بر زانوان عشق بی انتهایت
می گذارد .

چون کودکی ام
در دامن ات بفواب می روم
فدای را مادر لالایی ات را سر بده

و زمزمه های نوازشگرت را .

نگاه کن

بر جویبار روان

درفتان تا بر آب بوسه زنند

دست شافه ها را فروهشته اند .

من را ببوس !

من آب توأم .

نه مگر ؟

نه مگر تاری هستم از انبوه برفی موهای تو

که مأمن تنهایی است

و نارشته ای بر دوک دوران
که زخم می گرداندش
تا از آن پرده ای ببافد
بر مجله عروس ناکام .

دوکت را بگردان !
اینک سر رشته کلاف دردهایم
مبادا تا گم اش کنی .

* نگاه کن .

به جستجوی من بیا !
در آن ابری جای گرفته ام که کودکی از آن می بارد

در آن ابری
 که پری بر کجاوه اش نشسته است
 و با مهمیز آذرفش بر دو پهلوی اسب میکوبد ؛
 چشم بر هم زدن است
 تا اسب سم کوبان
 از دایره زمان در گذرد ؛
 هنگامه تافتن است
 اینک تافتن صدا و شعله و موج .

* بنگر تا تن سفت کنی .
 که بر پله های ناهموار صفره و سنگ می تازی

و بر دامنه های عریان
دامنه ای که چون گراز
دندانهای خود را کاشته است .
راه بر دندانهای کاشته می گذرد
تنها یکی باریکه راه مجال تافتن می دهد
بنگر تا تن سفت کنی .
گردن و شانه ها خم کن
و دستها ممکن بگیر .
که میگوید بار دیگر تو را باز خواهم یافت ؟
بار دیگر به شنیدن صدایم
سر بر شانه هایم می گذاری ؟

در این فصل که قبیله بسوی سبزه زارها

کوچ می کند

در این فصل که "سیروان"

نفس هایم را

- چنان چون برگی جدا مانده که در پی شافه می گرید -

با خود می برد

نفس هایم را

چنان چون گنجشکانی غرق شده

که نه ترانه ای خواندند و

نه جهان را به تماشا نشستند ،

با خود می برد

*باز گشتی و تو را یافتم.
من مادر توأم .
از نگاه من ،
تنها آنچه از چشمه پشمان تو جاری می شود
آب است
و تنها دوست داشتن شهر تو
میتواند عشق نام داشته باشد .

*من کنارت را ترک کردم
تا برای همیشه در کنارت بمانم .
کی چنین نبوده ام ؟

باران نمی فواید و
من نیز .
کی چنین نبوده ام؟!
"این خاکستر جنگل سوخته ای است
که در سوگ درخت فاطراتش
دست و پا می زند .
و گریه ، برگ یادهایی را
در سایه روشن سایبان شب
می شوید ،
که من کشتگان و کشته ناشده گانش را
شهادت می دهم .

* میگوئید بیندیش !
و می گویم بیندیشید !
باران نفوایید و من نیز .
هنگامی که آمدی
و با خود شب هایی را باز آوردی
که من و تو در سایه آرزوهای یک درخت
با تهیدستان جهان می نشستیم
و رویایی رنگین در دلهایمان بازی می کرد
رویاهایی که در آنها
برف
سبز می بارید و

و باد

(نگی می وزید :

آبی و بنفش ؛

دجله

چشمهایمان را می نوشید

و "زریبار" ²

گوش فرا می داد .

آفتاب بودیم و سایه هم

فنده بودیم و گریه هم .

² زریبار : دریاچه ای در نزدیکی شهر مریوان

باران نفواید و من نیز .
شب ها روز بود و (روزها شب .
باران می گفت :
برای اینکه یک فوشه گندم
از تن آفتاب سر بکشد ،
و در فراخ رقص خود
دست باد را بگیرد و
بفندد ،

باید که یکبار
بمیره و در بفارینه ابری از میان برفیزم
و دیگر بار

در بارش قطره ها زنده شوم .
 و من می گفتم :
 من از تو آموخته ام
 تا مرگم نردبانی باشد
 که آینده از پله هایش بالا رود .
 باران نفواید و من نیز .
 هنگامی که تو آمدی
 و فوایه‌ایمان
 - فوایه‌ای من و تو -
 آشفته شدند ،
 رنگریزه ها زیر کفش های آهنین

ماندند و خاموش شدند .

فوابهایمان

چنان چون درخشش کرم شب تاب

تنها لمظه ای ماندند

و خاموش شدند .

هنگامی که آمدی

و تصویر شیرین را به ارمغان آوردی ؛

چنین است شیرین ؟

شیرین ، تنها یک شیرین است .

چنین است شیرین ؟

نگاه کن !

دستهای شیرین را

بند

از

بند

گسسته

است .

پشمایش

از

پلک

ها

مِدا

مانده .

نگاه کن

لب های او نمی پرند و بسوی من نمی آیند .

- فرهاد ! چنین شیرینی می خواهی ؟

- فرهاد !

رودی را می خواهی که درختان خود را غرق کند ؟

- فرهاد !

پرندۀ ای را می خواهی

که آشیانه خود را بر باد دهد

و پرواز را وداع گوید ؟

سرهم را به باران سپرده
 و باران ،
 آنرا سیل کرد و
 بر کوهپایه ها و دره هایی جاری کرد
 که در آنها
 زهنگ ها بلعیده می شدند .

باران نفوایید و من نیز .
 سرهم ، سنگری بود
 که با باد
 راه می سپرد

و من

دلم را در پنگ فشردم و آنرا در سیل رها کردم

سیل ! ببر این دل را

که نمی گذارد خواب تو را در رباید .

سیل ! ببر این دل را

که نمی گذارد سر جلاد فرهاد کش را

بر تن برفی شیرین بگذارند .

- شب سواری بود

من را بر ترک تاریکی فود سوار کرد .

من مردم و من نمردم .

* بنگر تا تن سفت کنی
 که هنگامه تافتن مرگ است .
 تن سفت کن !
 که از اینجا تا شهر مرگ
 - که دور می نماید -
 چندان راهی نیست .
 تن سفت کن .
 *در تنورک گرداب قرن افتاده ام
 *در این گرداب ، کجا باید ایستادن را دریاب !
 *این گرداب ،
 چرخش مرگ است پیرامون من .

در این جایگاه
کشتی نوع باژگون می شود
و آب
در سینه غرق شده گان تنفس می کند .
کی پای سندباد به این گرداب رسیده است ؟
هر گز ! هر گز !
"بر کناره های مرگ من گام بر می دارند
من در آستانه فرو رفتن در گرداب
آنان اما نظاره ام می کنند
و از غرق شده گان سفن می گویند .
نجاتم دهید !

پیش از آنکه گردش کنان از کناره بگذرید
من غرق فوادم شد .
نجاتم دهید ! نجاتم دهید !

* چه کسی نفس های غرق شده گان را تنفس می کند ؟
آه ! ای فریاد غرق شده گان !
کسی نیست تا شما را گوش فرا دهد
این عصر غرق شدن ستاره و
پایکوبی باتلاقها و لجنزارهاست .

* این عصر کوچیدن رود و پری است

دستهایم

پاروی قایق عزیمت نگاه تو است .

در نگاه تو ، من فلوت تنهایی و

من ترانه تاکستانهایی هستم

که در فصل سفاوت زمین

فوشه می گیرند .

ای پری ! زمین تویی

و تو زمینی .

ای پری !

بگذار تا مرگم را بر قله هایی برقصم

که جامه ترس در پوشیده اند .

بگذار تا این شعله
 در اپرای سوختن
 همچون دستی بیچید بر گردنم – که در ملقه طناب تاب بر می دارد- .
 بگذار بر سکوی سینه ام
 سماع کنم
 و شعله ور بر قلب یزدان فرود آیم
 و آن حقیقت را باز یابم
 که در اندیشه دارم .
 بگذار تا هر بار
 تولدی تازه و مرگی تازه را
 ببینم و بشنوم ،

و آفتاب را از جزیره اسرار بر آورم
و طرمی دیگر برای جانم بکشم .
"هنگامی که در مرگ فرو می روم و بر پای می ایستم
چوبه های دار می گریزند
و طنابها
تابنده و پیچان سر به پاهایم می ساینند .
هنگامی که در مرگ فرو می روم و به تماشا می ایستم
با دو چشم خود تولد راز تو را می بینم ،
فدا را می بینم
که می آید
و یک یک ستاره ها را بر کف دستم می نهد .

همیشه چنین بوده ام

باران نمی فواید و من نیز .

باران سر زده در من بارید . در اندیشه ام زمین بپا فاست و بانگ برآورد .
 در جنگل انبوه نگاه من شهر کشف نشده ای هست . من دلبافته ام ای پری .
 دلبافته ام . درفتهای عمق جانم را باز می نویسم . کوههای نگاهت را باز میخوانم .
 پس ای نازنین ! بیا و مرا باز نویس و باز فوان . بر تن هر برگ که می ریزد و
 نمی ریزد. باز فوان و باز بنویس .

* از چه هنگام تو سیزیف هستی و این جهان

سنگی بر دوشست ؟

از چه هنگام تو زوربایی و زلزله
رقص تو است .

بیاد نداری
هم چنانکه مرگ بیاد ندارد از کجا در وجود آمده است .
بیاد نداری
هم چنانکه آب بیاد ندارد
نفسستین بار
تولد کدامین اقیانوس و دریا درد در جانش پیچاند .

* بیاد ندارم
اما می دانم سیزیف و زوربا و اقیانوس و مرگ

در من گرد آمده اند .

باران نفوابید و من نیز .

فروردین فرا رسید

و بنفشه چشم روستاها و شهرها را

بر سینه تاریخ زمین زد .

و فروردین هنوز به پایان نرسیده بود

که من به پیشواز جویباری رفتم ؛

جویباری که با چهره ای کدر

نعلش تیهوهای کشته شده را

- که مدفن خاطره ها و گریه هایم بودند -

به کنار می افکند .

در سپیده دم یکی از روزهای پایان فروردین
شبی تیره و تاریک
از گلوی اردها
فرو افتادم .
در سپیده دم آفتاب غروب کرد .

* آمد آمد آمد ...
زلزله ... فریاد آتش دود
فون ... فاکستر !
آه ! ای فروردین گل های سیاهپوش با من چه کردی ؟

* سرت را به گردباد سپردی
 در دیده مرگ فرو رفتی
 و چراغ گریه بر افروفتی .
 چراغ گریه
 از ماه کشته شده
 رنگ می گیرد .
 در روشنایی این چراغ بنشین
 و "لورکا" را در کنارت بنشان
 و آنگاه
 هم چون دو سرو قد بکشید ،
 چندانکه ماه را در آغوش شعر بگیرید .

این گردباد در "گلگمش" کاروان خود

قاره توفان را نامنویسی می کند

و دروازه های افسانه و مماسه را

بر "انکیدو" می گشاید .

* تو هم "پیرو مردو دریا" باش !

گذر از این توفان را پلی از آذرفش باید .

* تو هم "بوراق" باش !

من بوراقی شدم برای رساندن پیام سوفتگان . و در داستان بلند کوچ پری ،

پیرمرد و دریا شدم . کوهها را ، در پایداری فویش فیره کردم .

کوهها بر واژه هایم قامت بر افراشتند . در پنیره ترس زیستم . من زبان دشنه ای بودم

که فون غلاف ام را می لیسیدم و (روزها) را در انتظار رسیدن کفتم سپری می کردم .

شب هایم در انتظار رسیدن تبری می گذشت که بر قامتم فرود آید .

* برو...برو

تا به یک دو راهی می رسی. یکی به سوی راست .

این یکی راه بفت است . می گذاری . راه دست چپ را بگیر و برو .

می رسی سر یک چشمه . از این یکی هم می گذاری . برو

می رسی به یک دشت سوزن . بر نگرد و برو . برو تا می رسی به یک غار

توی غار برو . به کمر غار که رسیدی جایی قایم شو .

نگاه کن آنجا کنار یک رودخانه یک ماده دیو خوابیده .

یک پستانش را انداخته روی این دوشش ، آن یکی را، روی دوش دیگر .

تو چیزی نمی گویی .

آبی میاید ، آب سیاه ... بگذار برود .

آبی میاید ، آب زرد... بگذار برود .

آبی میاید ، آب سبز ... بگذار برود .

آب سرخ که آمد ، برو پشت سر دیو ، تترس ، شمشیرت را در بیار ،

تا میتوانی دستت را ببر بالا ، دستت را ببر بالا ، بزن به فرق سر دیو .

بزن ، بزن .

* آب سیاه آمد

آب زرد آمد

آب سبز آمد

آب سرخ اما نیامد .

چرا نیامد ؟!

چرا نیامد؟

* اگر می خواهی آب سرف بیاید و تو شمشیرت را

بزنی ،

باید چشمه از فونت بجوشد ،

در درون ریشه ها پایین بفری و

آفتابی تازه را تجربه کنی .

اگر می خواهی آب سرف بیاید و تو شمشیرات را بزنی

باید تن مرگ و زندگی را

به لرزه در آوری .

"مادر ! من اکنون دودی هستم از زخم های خود بر می فیزم

و این دود را چون دستاری بر سر قله ها فوهم بست .

من اکنون فیما ای هستم در کولاک
آندم که برف اندوه بر چهره تهیدستان می بارد
فیما ای بر دردی آرمیده در پهندشت زخم ها ؛
فیما ... فیما فیما
لانه مورچگان رانده شده
لانه پرستوهای بال و نوک قیچی شده
فیما ... فیما لانه فرگوش های شکار شده
فیما ... فیما ...
سوزن سرما ، سینه سل ، دامن برف
نان گریان ، سیمای پژمرده ، چشم مرگ ،
یک گورستان !

* سرت را به باران سپردی
 در صدای فون فرو رفتی
 و شب سواری بود....تو را بر ترک گردباد نشانند
 نمی دانستی چگونه می میری .
 نمی دانستی کمانی هستی و
 تو را می فوهند پندان بگشند
 تا بر مهره پشت فورشید
 زه از هم بگسلد
 که کمانگیر کشیدنت را
 تا رسیدن به قله ظفر
 کمر بسته است .

نمیدانی آیا بدان هنگام که هفت ساله بودی
پدرت کمانی دیگر بود
در دست کماندار ؟
نمیدانی آیا که تو کمانی ؟
نمیدانی ؟

*کی چنین نبوده ام ؟
باران نمی فواید و من نیز .
ای پری سر زمین فاکستر و گل سرخ
تو دلفواه همه ما هستی و ما همگی توایم .
تو بازوی آن قلم هستی

که پیاه فرداها را در آغوش می گیرد
 تو دلفواه فرهادی هستی
 در بیابان تاریغ
 عریان زیر باران تبر
 زیر رگبار تیزاب^۳
 به تافت بر خار بوته های مرگ
 شلنگ می اندازا
 و در جستجوی کاریزی است
 که عطش پرنده پستانهایت را فرو نشاند .

^۳ تیزاب = اسید

ای پری سرزمین خاکستر و گل سرخ
ما تنها نگاه تو را سراغ داریم .
تو خود در ورطه توفان ایستاده ای و می بینی :
عاشقانت را بیرون می رانند
مارا بیرون می رانند و
کف پایشان را بر صورت ما می سایند .
*در مشت هایمان
و بر دوشمان
می شاشند.....
*با فطی از پیشاب
بر کارتن های فالی ویسکی هایشان

نام "فرهاد" را می نوشتند

* و بر کناره جاده ها

قامت ما را

در چهار چوب گل ولای و گرد و غبار توفنده تویوتاهایشان

قاب می گرفتند .

و عشق تو را ای پری :

باید هم چون نان قسمت کنیم

هم چون کودک بر دوش گیریم

هم چون گل باقه ببندیم

و هم چون شعر بر خوانیم .

* در گوش هایمان ، پنبه تاریکی فرو کرده اند
بر پیشانی نان و کودک
تف می اندازند
گل را کور می کنند
و اره بر پای شعر می نهند .

می بینی : زبان را جایی دیگر می دهند و بر آن مهر می گذارند

آنان مردم را چنین می خواهند
سرهایشان کاهدان و
چشمانشان شیشه !

پاسبانان تواند و در فوایند
 پاسبانان تواند و تو را می دزدند
 پاسبانان تواند و دوشیزگی ات
 سر میز قمارشان "جوکر" است .
 پاسبانان تواند و

از چشمان خود باید که ماشا کنی
 و از جان خود نیز
 ای پری
 باران نفوایید و من نیز .

اما دریغ که به تو نرسیدم

سرم را به باران سپردم و شب سواری بود
مرا بر ترک گرد باد خود نشانند
ولی افسوس
به تو نرسیدم دریغ..... دریغ .

ای پری
صبح یک روز هنگامی که بیدار شدم
هنگامی که به خود آمدم و در نگریدم
در آنسوی ،

عشق تو را دیدم :

بطری خالی یک آبجو شده بود

بر فرق سر فرهادت

که آن را نشانه می رفتند .

تق

تق

تق

تق

نشانه می رفتند و می زدند و می شکستند

و دیگر باز

نشانه اش می گذاشتند و می شکستند .

ای پری
صبح یک روز
در نگرستم و دریا فتم :
عشق تو زیر سیگاری شده بود و قلیان شده بود
بر پیشفوان آنان

که پی در پی
می کشیدندت .
صبح یک روز بیدار شدم و دیدم
در این سوی
عشق تو گاه و صندوق یک فروشگاه شده بود
با کلیدی از مچ فرهادی کشته

به باز کردنش می کوشیدند .

تاراج

تاراج

تاراج

تاراج

ای پری باران نفواید و من نیز .

ولی افسوس به تو نرسیدم

هنگامی که در خود باز نگریستم

زیر سم اسبی بودم

که خود سوارکارش بودم

هنگامی که در خود باز نگرستم
باپشمان خود دیدم
ستاره های همه فوابها و رؤیاهایم
و برگهای روئیده بر انگشتانم
یک یک
پ ر پ ر ش د ن د .
هنگامی که در خود باز نگرستم
گردنم زیر آوار تنم مانده بود
و تنم زیر آوار جهان
دام ... دام ... دام
ناگاه دیدم

دستهایم ترکم می کنند
 پاهایم ، هر یک با راهی می روند
 دندانهایم ، اره ای شده اند در کار بریدن کمرگاهم .
 در آنسوی ، گوی سرم بود که می رفت
 و از شیب سینه ام فرو می فزید .
 دمی ، زبانم مرا می نویسد
 و دمی دیگر واژه ها را پاک می کند .
 آوار
 آوار
 آوار
 آواری بر آواری دیگر فرود می آید

آواری بیکرانه که همچنان فرو می ریزد

* شتاب کن ،گرفتن را بشتاب !

پیش از آنکه سایه ات رفته باشد

و تو بر جای مانده باشی .

چشم خود را باید که ماشا کنی

آب سیاه آمد ، آب زرد آمد

آب سرخ اما نیامد .

چرا نیامد ؟

چرا نیامد؟

* پدر ! دستهایت کو ؟ دستهایت را چرا جا گذاشتی ؟

پدر ! ما کجا می رویم ؟

پدر ! مادر چرا می گرید ؟

* چرا ؟ چرا ؟ چرا ؟

* در واپسین دم

فرهاد کشته گفت :

چون هرم نه بر قاعده که بر رأس ایستاده بود

و واژگون بود.چنین بود مکایت آوار.وزمین را

نیز نهاد و ریشه ای می بایست. و دریا

نوردان توفان ، فدایانی بودند .فوفوی بزرگ

خوفوی کوچک ، و
خوفوی کوتوله
در پس !

و داریوش صدایمان را و سرهایمان را به تاراج برده بود
و از این بود آن هنگام که هرم فرو ریفت
نهنگ های افسانه ای و فرا افسانه ای
به هم گرد آمدند
و توفان را تا به آخر مکیدند ،
و هر که ماند
و هر چه ماند

در قعر فرو ریفت .

تله... تله

دام... دام... دام

*دیوانه شدم ، دیوانه

که می گوید بار دیگر تو را باز خواهم یافت

تا از برکه چشמהایت بنوشم

و تسلائی یابم که نمردی و باز گشتی .

میدانی چرا ؟

چونکه من تنها آنچه را که از چشمه چشمان تو جاری می شود

آب می دانم

چونکه تنها دوست داشتن شهر تو را

شایسته نام عشق می دانم .
باران نفواید و من نیز .
در سومین روز سوگوارى
در شهرى كه از آن من بود و نبود
من كفن و تابوت و الواح گور خود را
به مراجع گذاشتم
و با دهانى به فراغناى راهروها و سرسراهای كاخ سفید
فریاد بر آوردم
بر سر بازار فریاد بر آوردم
بیائید بفرید ، به نرخ چهاريك مایه بفرید
بیائید ببرید ،

بیا برادر بیا بفر
 گلیم داریم ، لماف و تشک داریم
 موکت ، چراغ فوراکی پزی
 چهار کاسه و یک دیگ
 گهواره داریم
 کلاه و "جامانه"⁴
 شعر داریم ، سه دیوان شعر شیرکو بیکیس
 بیا برادر ... بیا ببر ...

⁴ جامانه: دستاری که بر سر می بندند .

-چی داره میگه این ؟
-از آتش و گردباد می گوید
-ولش کن بابا ! ولش کن .
* قوری داریم ،کلاه و جامانه داریم
*تو اینها رو ببر شمیران خودم هم بعدا میام .
- راستی ! گاوصندوقو بار زدی ؟

ای سر زمین من . سر زمین پری !
از این پس ،تابلوهایم را که نمایش گذاشتم
تو درکم خواهی کرد
تو دیگر نفواهی گفت رنگ ها و واژه هایت

در غبار و مه گم شده اند
و نگاه راه به جایی نمی برد .
ای شهر من ! شهر پری !
من تو را دریافته ام تو نیز مرا دریاب
بعد از این کوچ و این زمهریر
لابد نمی فندی اگر یکی از تابلوهایم چنین باشد :

بیرون از قاب
تکه ای از تابلو آویزان است
میخی چماق گونه بر قلبش کوبیده اند .
درون ، سیاه سیاه سیاه

کله سگی روی تن بزی
سر بزی روی تن اسبی
بر روی کف دستی بی انگشت
کوهی فوابیده است
و در گوشه سمت راست
موشی زنده

در حال جویدن رنگها و تصویرها و پارچه تابلو
و تو صدای جویدن را می شنوی .

ای پری ، بافه ای از موهای برکنده شده ات را به من بده
تا در گلدان گریه ام نگهش دارم .

مرا به دوزقت راه بده .
 تا نشان سپاس سوختنم را بر سینه مرگ بیاویزم .
 اکنون بی سویی از روشنایی در چشم ،
 راه می سپارم
 و پرپر زدنم ، پاره زدن است در مرداب فشکیده .

ای پری
 باران نفوایید و من نیز .
 ولی افسوس به تو نرسیدم .

ای پری

یقه تمامی نقشه های بزرگ دنیا را چسبیده
و فریاد زدم
پری های همه دنیا به فرهادهای خود رسیدند
پری من چرا به فرهاد خود نرسید ؟
بر همه دنیا فریاد کشیدم
و از غربال فریاد من
دست ها و انگشتانی کوچک فرو باریدند ،
آنگاه قامت راست کردند و در چشم تندیزی رفتند /
در دروازه شهر نیویورک
که گرده سلطان ها را مغمزی می کند ،
در دستی شعله دارد

و با دست دیگر
فاک استفوانهای عاشقان را
بر شعله می ریزد .

فریاد زده و از تاریکنای فریاد من
میخ همه فیمه ها بر کنده شدند
و خود را بر سکوی نمایش تمامی والیان این جهان
فرو کوبیدند .
اما پری ،
این قرن ،
قرن سکوت است در برابر سر بریدن پرنده گان بی آشیان .

باران نفوابید و من نیز ،
اما دریغ به تو نرسیدم .
بازگشتم

به خانه خالی و فلوت دردهایم باز آمدم
چون پیراهن ، درد به فود پیچیدنشان را بر تن می کنم
و با درد

چون دو مار عاشق به هم پیچیده ایم .
با غم و تنهایی دست در دست
بر شامل غروب گام می زنیم
و اشتیاق ما را پایانی نیست .

او ترانه " کوچ یارم کوچ سرخ است " ^۵
 در گوش من میخواند
 و من تازه ترین شعر پاییز را
 که از برگریزان پشمان تو می جوشد
 بر او می خوانم .

چه شد که برگهای نگاه تو فرو ریفت و در دست های نفس سرد من نشست ؟
 سینه ام مفره ای بود آکنده از برگهای زرد پاییزی ،
 آکنده از دردهایی
 که هم چون جوجه گنجشکانی ومشتزده از دانه های تگری

⁵ از ترانه های فولکلوریک کردی .

تنگ در تنگ در آغوش یکدیگر فزیده بودند
و تن لرزه هایشان را
چون ردایی پولک ریز از دانه های برف
بر شانه های درختان عریان می انداختند .

نام تو ای پری ، تنها یک واژه بود
اما زبان در آن گم می شد .
بار دیگر تو را کجا باز یابم
تا لب بر روشنائی گردنت بگذارم
کجا تو را جستجو کنم
تا باشه شب سیاهم را پیش پایم سر ببری

و پیشانی بر افروخته ام را باز شعله ور کنی .
 نام تو ای پری ، تنها یک واژه بود
 اما تمامی واژه نامه های کوه و دشت
 در نگاه تو ،
 نقشه راهنما و امید بینایی را
 باز می یافتند .

چه شد که برگهای نگاهت فرو ریفت و بر نفس های من فرو افتاد
 نفس های من ،
 اکنون خاکستر استخوانهای سینه ام را بر باد می دهد .
 لیلی من !

روح من اکنون پرستوی واژه ای بی آشیان است ،
که در ارتفاعی اندک

بال می زند و سینه اش را با گونه ی آلاله ها
(نگ سرخ می زند ؛

فود را در آئینه وهم می بیند
و در آغوش گریه
به صدای فود گوش فرا می دهد .

چه شد که برگهای نگاهت فرو ریفت و در دستهای نفس سرد من نشست
تو ترانه رنگین رویاهای کوه بودی

و گیسوانت شرابه ای از باران بود
 که بر شانه های شفق می ریخت
 و بر کمرگاه کوهپایه های سبز چشم
 آرام می گرفت .

ای پری فوبه
 بار دیگر تو را کجا بازیابم
 تا مرا قطره قطره بر تن خود بپاشی
 تا مرا چنان چون کرمکی شب تاب
 بر سفیدای برفی و روشنای مهتابی پستانهایت بیاویزی .

تو را کجا باز یابم
تا یک لمظه ، در صدایت با فواب روم
تا یک لمظه ، در بوسه ات
با بالهای آتش گرفته ققنوس لبهایم
فاکستر استخوانهای این لمظه ام را شعله ور کنم .

چه شد که برگهای نگاهت فرو ریخت و در دستهای نفس سرد من نشست ؟
در اوراق خاطرات دفتر پاییز
جای سطری خالی نمی یابی
تا فرو ریختن برگی دیگر را بنویسی .
چه شد که برگهای نگاهت فرو ریخت و در مفره برگهای زرد سینه ام نشست ؟

باران نفواید و من نیز ؛
او می بارد و من می بارم .

من پیشاهنگ کوچ ام بسوی گرمسیر
ای پری ! همه کوچ است
هر چه می بینم همه کوچ است
که در غربت من بار افکنده است
و در وهم نگاه من زندگی می کند .

و فوابهایم ، ای پری ! فوابهایم
در فواب فود هر شب می بینم :

"با هر دو دست ، پی در پی

رشته موهای سیاه را

- که سر از دهانم بیرون زده و دنباله در گلویم دارند -

می گیرم

رشته ها را بیرون می کشانم ،

رشته هایی بی انتها که به پایان نمی رسند .

پاره می شوند و من باز پی می گیرم

بی انتها ، پاره می شوند و من پی می گیرم .

و رشته ها را پایانی پیدا نیست ."

ای پری

اکنون مرا لمظه ای ، دمی ، گاهی نیست

که هزاران سال در آن نزیسته باشم .
اکنون گوشه ای از سرم نیست
که در خیال ، قاره هایی را پناه آور مهر خود
نداشته باشد
تا در آنها گریه سر دهم .

ای پری !
مسرت مرا پایانی نیست .

باران نفوابید و من نیز .
او بارید و من باریدم .

باریدم و کوچ شتابان بسوی گرمسیر
مرا بر لبه برنده شمشیری گذاشته است .
من مرده ام و نمرده ام .
و اکنون باز آمده ام تا دانه های برف چهره ام را
بر افگرها ببارانم
کوچ یار ما ، کوچ در معبر سرف رودخانه است .
تابستان است
و قبیله روی در پایین دست نهاده است .

ای پری !
من اکنون تنها شب را دارم

که به مهمانی یکدیگر می (ویم)
تنها شب را دارم
شب کوچ قبیله خاموشی را
از دلهای تنها راهی می کند .
بر تنه درفتان
تاریکی را می نویسد
و پرندگانی را پناه می دهد
که ترانه را از گلوهایشان پییده اند

ای پری !
تنها شب را دارم .

هنگامی که شب از راه می رسد
نفل ها یکایک ،
آرام و بی صدا
از رودخانه می گذرند و پای در ساحل آن سوی رود می گذارند .
می گذرند و ، در بازگشت از آن سو
فرات را به مهمانی من ،
به کلبه ام می آورند .
هنگامی که فرات می آید
شعرهایم " مشحوف " ^۶ می شوند

^۶ مشحوف : نوعی قایق که در نزارهای جنوب عراق کاربرد دارد .

و ترانه "ریل و ممد"^۷ را سر می دهند .

هنگامی که فرات می آید

چون عقابی سر بر دامن غریبی من می گذارد

گریه سر می دهد

و سراغ "سیروان" را می گیرد .

ای پری !

هنگامی که فرات می آید

من دوربین زفمهایش را پیش چشم می گیرم

⁷ ریل و حمد : از ترانه های فولکلوریک ساکنان جنوب عراق

و از پشت آن سر چشمه درد را می بینم
که نزدیک شده است ، بسیار نزدیک ،
و من می بینم : سر چشمه درد ،
گذشته های دورم را از دل کوه بیرون می کشد و
جرعه جرعه در لمظه های من می ریزد .
هنگامی که از پشت دوربین زفمهایش می نگرم
در دلش
لاشه روده های غرق شده دیگری می بینم .
و در اعماق
بستر فرات تابوتی است از گل
که هزارها گل گشته در آن ففته اند .

در بستر فرات ، هزاران پارو از بازوان دلدادگان آب
ففته اند .

ای پری !
هر شب که فرات به دیدنم می آید
من برایش مکایت می کنم
که چگونه ماهی پشمانت را
به زور از آب بیرون آوردند .
او گوش می دهد .
و با گریه هایم گریه سر می دهد ،
و می گرید تا آن هنگام
که فواب از موج پلکها در می ربایدش

و در جان من می فواید .

ای پری !

اکنون دیگر

فرات فواید است

باران فواید است

متی کلبه ام فواید است

و بستر فواید است

اما پری !

ای پری سر زمین خاکستر و گل سرفه

من نفواید

نفوابیدم

نفوابیدم

"خرداد ماه 1354"